

برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت سی و دوم





خانم پریسا از کانادا



با سلام،

به آن طرف جوی پیر. هم نفسان منتظرند.

در سه بیت آخر غزل شماره ۱۷ مولانا پرده از یک راز بر میدارد که تنها با چشم دل میتوان دید. چشم حسی از دیدن آن عاجز است.

این قافله بر قافله، پویان سوی آن مرحله
چون بر نمی گردد سرت؟ چون دل نمی جوشد تو را

مولانا از قافله تمام باشندگان چه آنهایی که در فرم هستند و چه آنهایی که بی فرمند صحبت میکند. قافله و کاروانی که پویا هستند و به سمت تکامل هشیاری حرکت میکنند. هر چه در این کائنات است در این کاروان است و همه به یک سمت در حال حرکتند.

حالا انسان به دلیل اینکه دارای قدرت اختیار و انتخاب است، و از طرفی در ذهن گیر افتاده است، سرکشی کرده و سرش را به سمت دیگری برگردانده، که همان سمت دنیا و هم هویت شدگیها است. مولانا میپرسد وقتی کاروان کل کائنات به سمت تکامل هشیاری در حرکت است، تو ای انسان، چطور سرت را بر نمیگردانی و با این کاروان همراه نمیشوی؟ چطور دلت به عشق نمیجوشد؟

بانگ شتربان و جرس، می نشنود از پیش و پس
ای بس رفیق و هم نفس، آنجا نشسته گوش ما

در این کاروان باشندگانی به لحاظ هشیاری در سطح پایین تری هستند و
پس از ما حرکت میکنند، و باشندگانی از سطح هشیاری بالاتری
برخوردارند و جلوتر و پیش تر از ما حرکت میکنند.

شتربان، خدا و زندگی و یا انسان عارف کامل زنده شده به بینهایت خدا
است، و بانگ حرکت تک تک باشندگان و همین طور خدا در این مسیر
طنین افکنده است. اما ما چون در ذهن گیر افتاده ایم این بانگ را
نمیشنویم. در این کاروان تعداد زیادی همراه و هم نفس هستند که همان
انسانهای زنده به حضور هستند.

این انسانها میتوانند در همین لحظه در فرم خاکی باشند ولی با زنده شدن به خدا، در آنها هشیاری بر هشیاری قائم شده باشد. و یا این انسانها میتوانند کسانی باشند که قبلا هشیاری آنها تن خاکی را رها کرده است، مانند مولانا، اما به دلیل آنکه پیش از مرگ به تن، به بینهایت خدا زنده شده اند، در این لحظه ساکن شده اند.

اینها هم نفسانی هستند که در این لحظه حاضر و ناظر هستند. این هم نفسان منتظر هستند که ما هم به آنها ملحق شویم. میدانند که تک تک ما میتوانیم از دام ذهن رها شویم و به بینهایت خدا زنده شویم.

خلقی نشسته گوشِ ما، مست و خوش و بیهوش ما
نعره زنان در گوشِ ما، که "سوی شاه آ، ای گدا!"

این هم نفسان، با سکون و ریشه بینهایت در این لحظه ساکن و ثابت
هستند و مست عشق خدا می باشند. انتظار کشیدن آنها از جنس انتظار
کشیدن منِ ذهنی نیست که بی صبرانه و عجولانه باشد.

آنها آگاهند که پروسه بیدار شدن در انسان با کن فکان خدا صورت
میگیرد، پس صبورانه انتظار ما را میکشند. در حالیکه سرمست و شاد
هستند، به خاطر زنده شدن به این زندگی جاودانه، با سرور، نعره ی
مستانه میزنند و ما را فرا می خوانند. آنها به ما میگویند: "بیا به این
سمت، بیا به سمت شاه. ای کسی که هم هویت شدگیهایت گدایت کرده
است، آنها را رها کن و بیا این طرف. اینجا به شاه زنده میشوی."

این ابیات پرده از راز مهمی بر میدارد. اینکه در این لحظه ما تنها نیستیم، ما چندین هم نفس داریم که همراهان، دوستان و خانواده واقعی ما آنها هستند. آنها در آن طرف جوی، صبورانه و با عشق منتظر ما هستند که ما هم این آخرین جرعه را سر بکشیم و عاشقانه به آن طرف جوی برویم.

هر چند این هم نفسان با عشق خود و ارتعاش خود به زندگی ما را همراهی میکنند، اما آنها نمیتوانند ما را به آن طرف جوی ببرند. این ما هستیم که آگاهانه و هشیارانه باید از روی جوی بپریم و آن طرف برویم و به آنها ملحق شویم.

با احترام،
پریسا از کانادا



آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۲۳ غزل بیدار کننده ی ۱۳۷۶ مولانا

کاری ندارد این جهان، تا چند گل کاری کنم؟
حاجت ندارد یارِ من، تا که منشِ یاری کنم

خداوندا تا چه حد خود را مشغول کارهای بیهوده ی این جهان کرده ام،
در صورتی که برای شادی و برکت تو نیازی به این کارها نبوده است چرا
که تو بی نیازی و امتدادت را هم بی نیاز آفریده ای.

من خاک تیره نیستم، تا باد بر بادم دهد
من چرخِ آزرَق نیستم، تا خرقه زنگاری کنم

من خاک تیره ی آفلین را به مرکز آورده ام که با باد حوادث، هوشیاری ام با آنها از این سو به آن سو، سرگردان شده است. دیگر پرستش و بندگی آنها را دوست ندارم.

خداوندا، ببخش که ابر سیاه همانیدگی ها که از مرکز آلوده ام مرتعش می شود آسمانِ عَدَمَت را پوشانده است.

دُگان چرا گیرم چو او بازار و دُگانم بُود
سلطانِ جانم، پس چرا چون بنده جانداری کنم؟

شادی و برکت را از چیزهای گذرا طلب کرده ام که خداییتم را خوار و زبون نگهداری از آنها کنم. مرکز را تبدیل به نمایشگاه و فروشگاه کالاهای اَفَلِ این دنیا کرده ام.

دُگانِ خود ویران کنم، دُگانِ من سودای او
چون کانِ لعلی یافتم، من چون دُکانداری کنم؟

در دُکانِ محدود این دنیا مشغول خرید و فروش کالاهای بی ارزش
همه‌هویتِ شدگی‌ها شده‌ام، غافل از اینکه خود، صاحبِ معدنِ حضور و
شادیِ جاودان بوده‌ام.

چون سر شکسته نیستم، سر را چرا بندم؟ بگو
چون من طیبِ عالمم، بهر چه بیماری کنم؟

ما از بدو تولد کامل و در نیکوترین ساختار آفریده شده ایم. طبیعی ترین
حالتِ انسان، پخشِ شادی، خرد و قدرتِ آفرینندگیِ زندگی است.

انسان نیروی شفای زندگی را با خود دارد که می تواند به تمام دردهای مخلوقات عالم خاتمه دهد. اما سرش را که شکسته نیست به توهّم بیماری به دستمالِ مانع تراشی ها، مسئله سازی ها و دشمن سازی ها بسته است.

چون بلبلم در باغ دل، ننگست اگر جُعدی کنم
چون گلبنم در گلشنش، حیفست اگر خاری کنم

ما بلبل گویای خدا هستیم که باید به امر قُل نغمه ی عشق را بر گلشنِ رضا به وسیله ی چهار بعدمان که شکوفا شده است بسراییم.

اما رفته ایم و در تاریکی و خرابه های دنیا پیغام بیماری و شومیت را از
صحن سینه ی پر دردمان سر داده ایم و وجودمان را پر کرده ایم از
خارهای سه سویه که هم به جان خودمان فرو رفته است و هم دل
دیگران را خسته و آزرده کرده است.

چون گشته ام نزدیک شه، از ناگسان دوری کنم
چون خویش عشق او شدم، از خویش بیزاری کنم

خداوند ما را خویش خود خوانده است و در واقع ما خود اویم. او از رگ
گردن به ما نزدیک تر است.

چرا رگ گردن؟ چون آنقدر به ما نزدیک است که با چشم سر دیده نمی شود الا به کمک آینه. ما باید آینه ی دل را صافی کنیم و نسبت به من ذهنی خود و دیگران بیگانه و بیزار شویم تا لایق دیدن خدا شویم.

ارادتمند شما و دوستان
حسام مازندران



آقای شهرام



ذره ی نور

قصه از کجا شروع شد!؟

از سینه چاک کردن یک عاشق دل‌باخته که عشق به معشوق او را از خود بی خود کرده بود. ترسی از تکه تکه شدن نداشت. باید باز می شد تا "درون" را ببیند. چه این خواستِ معشوق بود!

چیست در درون که اینگونه او را از خود بی خود کرده است. گویی اندرون، خودِ معشوق است! این جنس از کدام جنس است. باید بیرون میریخت هر چه در دل داشت. پس چه جای تعللی بود. او معشوق را طالب بود و در این راه هر چه می بایست را حاضر بود. تا دریده نمی شد گویی خود را هنوز قربانی نکرده بود!

داستان از اینجا شروع شد. از "انفجاری بزرگ". شروعی از سرِ عشق.

انفجاری که عاشق را پخش در هستی کرد. انفجاری که رخ نمود و خلق کرد، خلق پشت خلق، انفجار پشت انفجار، حیات پشت حیاتی دگر و تا بود گسترش او بود. نوری که به هزاران هزار ذره تقسیم شد.

گویی این بار ذره ذره ی او آنچه را که باید تجربه کرده است. او کشیده است طعم تلخ دوری را، او کشیده است طعم غربت، سردی، گرمی، درد، رنج، تنهایی، شکست، زندگی در جهنم، در بهشت، بر خاک و بر آب.

او "اکنون" پخته شده است!

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
کاش بر این دامگه‌هم هیچ نبودی گذری

چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می‌نروم
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری

لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری

چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی
بازبیایی به وطن باخبری پرهنری

دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

اما نکته اینجاست که معشوق تکه تکه نورعاشق را چون گوهری در صدف ها پنهان نموده است و اینک نوبت اوست که رسم عشق بجا آورد. این نور پراکنده دوباره باید جمع گردد، دوباره باید یکتا گردد. معشوق، عاشق را دوباره کامل و یکتا میخاهد!

“اینک” زمان بازگشت است.

آن نور در سینه های عاشقان به امانت گذاشته شده است و “اینک” این ماییم که می توانیم خود را به “اختیار” به دستان این هستی ساز هستی پرور بسپاریم تا او این ذره نورانی را از پس حجاب هایمان آزاد کند.

حجاب‌هایی از جنس تعلقات، آرزوها، کج بینی‌ها و تاریک اندیشی‌ها.
اختیاری باز از سرعشق. چرا که جنس ما از جنس آن عاشق ازلی است.
انسانی که خود آن ذره‌ی نورانیست نه مشتی پوست و استخوان.

شهرام



خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه ۸۲۳

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم

غزل شماره ۱۳۷۶ از دیوان شمس مولانا:

شناسایی و تشخیص کار زندگی از تلاش بیهوده با عقل و تدبیر محدود
ذهن یا به اصطلاح گل کاری.

شناسایی و تشخیص حس نیازمندی شدید ذهن به همانیدگیها، درمقابل
حس بی نیازی زندگی.

شناسایی میل شدید ذهن به پوشش فکری یا به اصطلاح خرقه ی زنگاری. در نتیجه میل شدید به حيله گری و عرضه کردن تصویر ذهنی بزرگ و دروغین به دیگران، دفاع کردن از خود و دکان داری.

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم

هر گونه فکر یا عملکرد با ذهن و مرکز همانیده، برای زندگی ارزشی ندارد.

هر گونه فکر و سؤال کردن که هیجاناتی چون غم و توقع، حرص و طمع، رنجش و کینه، ترس و نگرانی را به دنبال دارد از نظر زندگی گل کاری و بیهوده است.

کار آن کار است ای مشتاق مست
کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار حقیقی انسان شناسایی جنس اصلی خود است.
کار حقیقی انسان خاموش کردن ذهن از مقاومت و قضاوت است.

کار حقیقی انسان شناسایی ذهن و میل شدید آن به همانیده شدن و
فروختن آن به دیگران است.
کار حقیقی انسان شناسایی کار زندگی و دوستی با آن است.

جاهدوا فینا بگفت آن شه‌ریار
جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۸

کار حقیقی انسان زنده شدن و همگام شدن با زندگی در فضای تسلیم و پذیرش است. که خداوند فرموده است:
در من کار کن. یعنی در فضای تسلیم و فضاگشایی که فضای وحدت با خداست کار کن، نه خارج من که فضای قضاوت و مقاومت است.

من خاک تیره نیستم تا باد بربادم دهد
من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم

شناسایی جنس و ذات اصلی انسان که از جنس بی فرمی و فضا گشایی است کمک خواهد کرد که با باد حوادث و اتفاقات از جا درنیامده به دام ذهن و چرخه فکری دردزای آن نیافتیم.

دوستی با کار زندگی و زنده شدن به بی نیازی زندگی و شناسایی آن در انسان‌های دیگر سبب کمک و یاری بیشتر در جهت زنده شدن است.

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم

زندگی یا خدا نیازی به کمک و همیاری ذهن و مرکز همانیده شده ندارد.

زنده شدن به بی نیازی زندگی جایی برای دلسوزیهای ذهنی و کمک کردن های ذهنی و هیجانات منفی آن نمی گذارد.

و این است دوستی با کارزندگی در جهت زنده شدن به بی نیازی زندگی از طریق قانون طلایی خاموشی.

خاموش کردن ذهن از هرگونه مقاومت و قضاوت در فضای شکر و صبر.

که فضای بی نیازی و سرمایه‌گذاری و فراوانی زندگی از آن کسی است که مالک ذهن همانیده نیست.

الدارُ من لا دارُ له والمالُ من لا مالُ له
خامش اگر خاموش کنی بهر تو گفتاری کنم
غزل شماره ۱۳۷۶ از دیوان شمس مولانا


با احترام و ارادت به تمامی دوستان
مریم از اورنج کانتی



خانم فریده از هلند



خلاصه ای از غزل ۲۴۵۵ دیوان شمس تبریزی:

برگذری در نگری جز دل خوبان نبری 
سر مکش ای دل که ازو هر چه کنی جان نبری

خدایا تو هر لحظه از کنارم رد میشی، کمکم کن که با صبر و شکر توان
دیدن تو رو پیدا کنم. نمیخوام به زور به طرفت پیام. میخوام با میل و
اراده خودم تسلیم بشوم و این فضای درونم رو باز کنم.

خدایا میخوام با خواست خودم خاک درت بشم. و با اختیار خودم اجازه
بدم که تو این خار من ذهنی رو بیرون بکشی و گل سرخ حضورم رو
زنده کنی.

این خار من ذهنی فقط با رضایت به اتفاق این لحظه است که تبدیل به گل سرخ میشه.


هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست 
اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم

مولانا، غزل ۱۷۲۳، دیوان شمس

اصلا منی بعنوان "من" وجود نداره همه تو هستی و میزان و ترازوی من هم همه تو هستی.

خدایا کمکم کن که با تسلیم، مست شدن در این لحظه رو درک کنم. تا این صفت گرگی رو در خودم شناسایی کنم و یوسف درونم رو ار چاه ذهن بیرون بکشی.


پس اگر غمی در این سفر به سراغم اومد همه از گرگ صفتی خودم بوده.

 ساعتی گرگی در آید در بشر
ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میروود از سینه ها در سینه ها
از ره پنهان صلاح و کینه ها

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۰

روش تو ایازی کردن است. یعنی برگرد به گذشته خودت نگاه کن که
چی بودی و الان چی شدی!! با دیدن این دلخ کهنه است که بهتر میتونم
به هم هویت شدگی هایی که هنوز در مرکزم دارم پی ببرم. که باید این
لحظه آگاهانه تسلیم بشم. سلیمان هم اینطوری به ملک پادشاهی رسید.


تا اینجا هر چه از تو فهمیدم همه تسلیم و خاک در تو شدن بوده. یعنی این سفر فقط با تسلیم، فضا گشایی و دادن هزینه میسره. یعنی هر چیزی که بیرون بدست میارم اگر با شکر و پرهیز، یعنی قانون جبران همراه نباشه موجب دوری من از تو خواهد بود.

خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان 
زانکه در این بیع و شری این ندهی آن نبری

مولانا، غزل ۲۴۵۵، دیوان شمس


فقط با دادن هزینه یعنی دادن این مرکز پر از درد و گرفتاری؛ که در مقابل اون شایستگی زنده شدن به آرامش و شادی بی سبب رو کسب خواهیم کرد. دیگه تصمیم گرفتیم در این خرید و فروش فقط این مرکز پر درد رو بدم. و در مقابل او حتی توقع زنده شدن به تو رو هم نداشته باشم. " اصلا هر چه که خودت صلاح میدونی. خدایا زبان حضورم رو باز کن و این زبان من ذهنی ام رو ببند. منو از گدایی این دنیا نجات بده. "



آه گدا رو شده ای خاطر تو خوش نشود 
تا نکنی کفری مال مسلمان نبوی


چرا باید زندگی رو از این دنیا گدایی کنم. تو که با تسلیم همه چیز رو در اختیارم میگذاری. وقتی میتونم با کمی تسلیم آرامش بی سبب تو رو تجربه کنم دیگه این همه گدایی کردن از این دنیای فانی برای چیه!!


از این دنیای فانی فقط گوهرایمان یعنی زنده شدن به تو رو میشه با خود برد.

ای کشش عشق خدا می نشیند کرمت 
دست نداری زگهان تا دل از ایشان نبری

اینها همه کرم توست؛ هر اتفاقی که میافته اگر ذهنم میگه به اون چیزی
که خواستی نرسیدی...!! همه رو در اون کرم تومیبینم. و هیچ اعتراضی
ندارم.

اینها همه کشش خودت بوده و چقدر زیبا و با مهارت منو به طرف خودت
میکشی.

بهت اعتماد و توکل دارم. خدایا هر چه بیشتر من رو به طرف خودت
بکش. 

هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود 
زانکه تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبوی

مولانا، غزل ۲۴۵۵، دیوان شمس

ای لب من ساکت باش میخوام با خدا همکاری کنم و اجازه بدهم او
کارشو بکنه. خدا با من قول و قراری داده که بدون هیچ شرطی منو به
خودش زنده کنه.

این رو خودش از روز ازل بهم قول داده

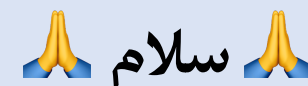




با تشکر فریده از هلند



آقای فریدون از مهرشهر کرج






روز شیرین امروز، مبارک  

فریدون هستم از مهرشهر کرج

☺ شصتمین بیت، با کلمه‌ی (اَلْسُت) از دیوان شمس مولانا

 غزل ۲۷۴۱، بیت ۵ و ۶

با پرِ بلیِ بلند می‌پر
چون محرمِ گلشنِ اَلْسُتِی

بیت می گوید:

ای انسان! اگر به عهد خود با معشوق یگانه وفادار هستی، یعنی رو به سوی هیچ همانیدگی نداری و تنها به یکی شدن با او بلی می گویی، می توانی در هر لحظه، از جاذبه‌ی محدودیت گذرای زمینی رها شوی و با بال‌های تعهد و هماهنگی به سوی بارگاه یکتایی پرواز کنی.

زیرا کسی که خود را از وضعیت این لحظه جدا می کند و به اصل و ریشه‌ی خود متعهد می شود و بلی می گوید، تسلیم است و به عدم درون خود زنده است، در هر مقطعی از زمان که باشد، گویا در لحظه‌ی آغاز آفرینش انسان و در فضای یکتایی به سر می برد. (منظور از گلشن الست همان بهشت است، لحظه‌ی دمیدن خدایت در بطن انسان.)

پس هر لحظه که تسلیم هستیم و از درون، فضا را باز می‌کنیم، درست در لحظه‌ی خلقت خود در بهشت بسر می‌بریم. یعنی این لحظه خود خداست.

شاید از خود پرسیم پس تکلیف این همه خطا و اشتباه که در زندگی داشتیم چه می‌شود؟ این همه خرابی که به بار آوردیم را چگونه باید آباد کنیم؟ و هزار و یک پرسش دیگر از این دست.

به یقین بدانیم که این پرسش‌ها همگی از ذهن همانیده برمی‌خیزد و کسی که در این لحظه تسلیم را برمی‌گزیند، آگاهانه تبدیل به پر بلی در بیت می‌شود و این بال‌های بی‌قضاوتی و بی‌قید و شرطی تسلیم، تنها به گلشن الست پر می‌گشایند. این ساختار [اصل کار] انسان عاشق است.

رو پر سر خُمِ آسمان صاف
تا درد بدی، بدی به پستی

مولانا، دیوان شمس، غزل ۲۷۴۱

مولانا وجود ما را در همه‌ی ابعاد، به خم شراب تصویر کرده، اسانس و جوهر اصلی ما را به خود شراب تشبیه کرده، و تمام بخش‌های مادی ما را به درد یا همان لرد شراب که ته‌نشین می‌شود تمثیل زده.

شراب، نماد شادی بی‌سبب هست. شراب را، زندگی در خم ما ریخته.
پس می‌گوید بیا بالا! بیا به سر خم و درد را رها کن تا ته‌نشین شود.

با صاف شدن، ما توانایی رشد و تعالی پیدا می‌کنیم و به سر خم می‌آییم.
ولی درد هم در ما هست، هر چند ته‌نشین شده باشد. هر لحظه ما
بضاعت این را داریم که از جنس درد بشویم. درد جامد و سلب است.
وزین است و به پایین می‌رود.

می‌گویند اگر از جنس ناخالصی‌های مادی باشی، جای تو در ته خم است.
ته خم تاریک و کدر است و کسی هم از ته خم برای نوشیدن استفاده
نمی‌کند.

شراب صاف، که درد را رها کرده شفاف است و نور از آن عبور می‌کند و به
سرخ‌ی عشق آغشته است، همیشه. تا زمانی که نور زندگی در آن بتابد.

پس آنچه از الگوهای گذشته و آینده بصورت ترس و نگرانی و احساس
وظیفه، شرم گناه و ملامت، رنج و غم و اندیشه یا حتی بصورت لذت‌های
زودگذر و موفقیت‌های موقتی، افتخارات پیروزی و انتظار قدردانی در
خودمان می‌بینیم، همه درد شراب هستند.

ما از جنس درد نیستیم که با آن ته‌نشین شویم.

ما پر بلی هستیم. اشیان ما نیز گلشن الست است.

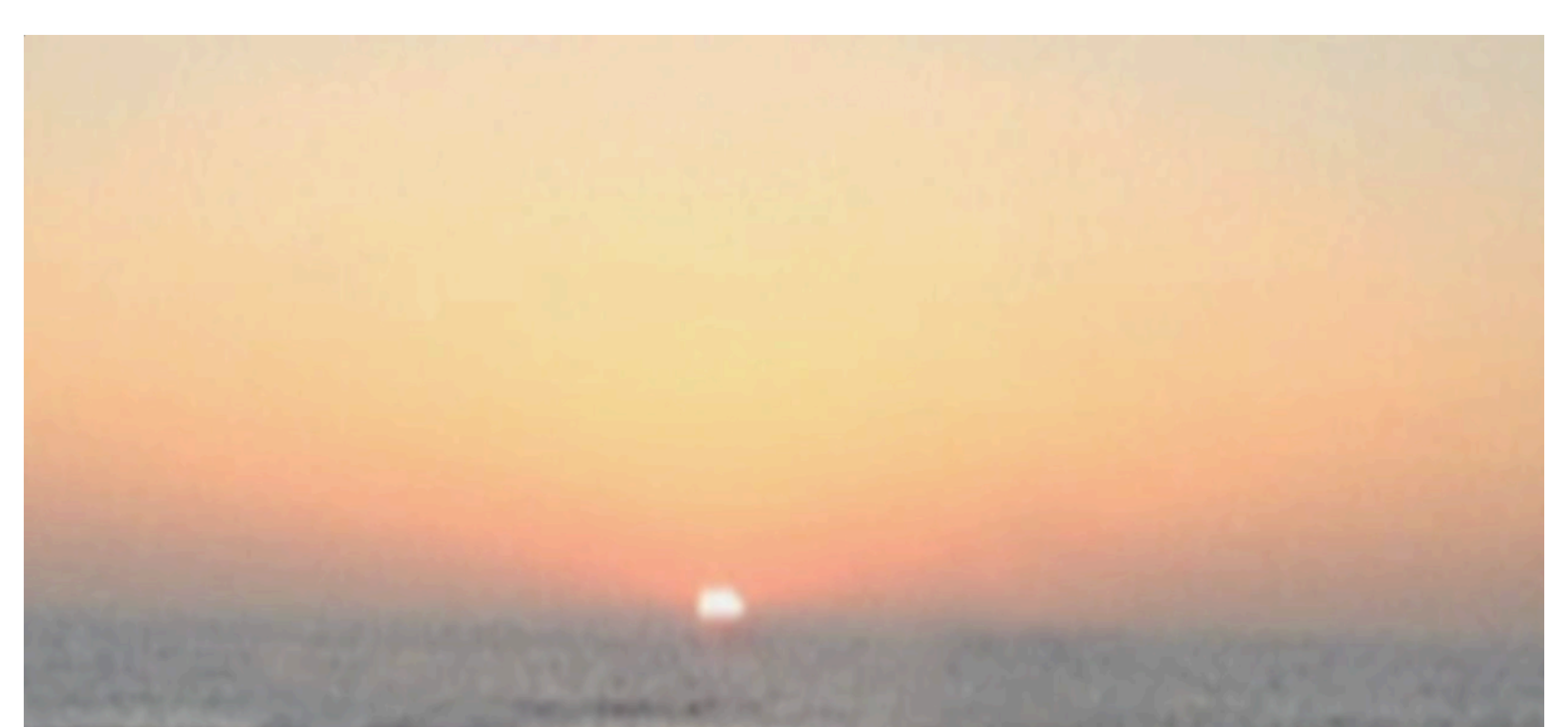
بسم الله

🙏 با سپاس فراوان / فریدون از مهرشهر کرج 🙏



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com